

کیمیاگر

او فقط یک توجیه برای این مطلب داشت و آن هم این بود که: این چیزها باید به این طریق منتقل شوند چون از «حیات خالص» ساخته شده‌اند، و این نوع حیات را نمی‌توان با تصویر یا کلام منتقل کرد یا دریافت. زیرا انسانها مسحور تصاویر و کلمات می‌شوند و نهایتاً «زبان جهانی» را فراموش می‌کنند.

*

تازه واردان را بلافاصله به حضور رؤسای قبایل «فیوم» بردند. مرد جوان هنوز آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد، به جای یک چاه آب و چند نخل خرما یعنی آنطور که در کتابها خوانده بود، می‌دید که این واحه از بسیاری از روستاهای اسپانیا بزرگتر بود. سیصد حلقه چاه، پنجاه هزار درخت خرما و تعداد بیشماری خیمه و چادرهای رنگی در بین درختان.

مرد انگلیسی که بی‌صبرانه منتظر ملاقات با «کیمیاگر» بود گفت:

- مثل قصه‌های هزار و یکشب می‌ماند.

بزودی بچه‌ها دور آنها را گرفتند و با کنجکاو به اسبها، شترها، و آدمهایی که از راه می‌رسیدند نگاه کردند. مردان می‌خواستند بدانند که آیا نشانه‌ای از جنگ در صحرا دیده شده یا نه و زنان بدنبال پارچه‌ها و جواهراتی که بازرگانان آورده بودند می‌گشتند. سکوت صحرا رؤیای دوردستی بود. همه با هم حرف می‌زدند، می‌خندیدند، فریاد می‌زدند، انگار دنیای ارواح را ترک کرده و به نزد آدمیان آمده بودند. کاروانیان خوشحال و راضی به نظر می‌رسیدند.

هرچند که شب قبل در صحرا احتیاط زیادی کرده بودند ولی ساربان به مرد جوان توضیح داده بود که خود واحه، در صحرا، یک منطقه بی‌طرف محسوب

می‌شود، زیرا بیشتر ساکنین آن رازنان و کودکان تشکیل می‌دهند. و در هر دو طرف مخاصمه واحه‌هایی وجود دارد و جنگجویان برای مبارزه به میان شن‌های کویر می‌روند و واحه‌ها در صلح و آرامش به سر می‌برند، مثل پناهگاههای امن.

رئیس کاروان به دشواری توانست همه را جمع کند و دستورات لازم را صادر نماید. تا وقتی که جنگ بین قبیله‌ها ادامه داشت کاروان همان‌جا می‌ماند. به عنوان میهمان، افراد کاروان در خیمه‌های ساکنان واحه جا داده خواهند شد و بهترین جاها را به میهمانان می‌دهند. این قانون مهمان‌نوازی سنتی بود. بعد او از همه، من جمله از نگهبانان خودش تقاضا کرد که سلاحهایشان را به مردانی که رؤسای قبایل تعیین کرده بودند، تحویل دهند.

«اینها قواعد زمان جنگ هستند، در این صورت واحه‌ها به پناهگاه جنگجویان بدل نخواهد شد.»

مرد جوان با تعجب دید که مرد انگلیسی یک رولور از جیب کتش بیرون آورد و آنرا در اختیار مردی که موظف به جمع‌آوری سلاح بود قرار داد. از او پرسید:

- چه نیازی به رولور بود؟

- برای اینکه بتوانم به دیگران اعتماد کنم.

مرد انگلیسی از اینکه به مقصد رسیده بود خوشحال به نظر می‌رسید. مرد جوان به نوبه خود در فکر گنج بود. هرچه به رؤیایش نزدیکتر می‌شد، مسائل دشوارتری پیش می‌آمد. از آنچه که پادشاه پیر «شانس تازه کار» نامیده بود، دیگر خبری نبود. می‌دانست که حالا دیگر وقت آزمایش ایستادگی و شجاعت است، برای کسی که در جستجوی «افسانه شخصی» خود می‌باشد. او نمی‌بایست شتاب کند و بی‌صبری نشان دهد. چون در آن صورت ممکن بود

نشانه‌هایی را که خداوند در مسیرش گذاشته نبیند.

«این خداوند است که نشانه‌ها را در مسیر من گذاشته است.» خودش هم از این اندیشه‌ای که به ذهنش رسیده بود یکه خورد. تا آن موقع نشانه‌ها را متعلق به دنیا پنداشته بود. چیزی مثل خوردن و خفتن، به جستجوی عشق رفتن یا بدنبال کار گشتن. اما هرگز نیندیشیده بود که این می‌تواند زبانی باشد که خداوند از طریق آن راهی را که باید برود به او می‌نماید.

به خودش گفت: شتاب مکن، همانطور که ساریان می‌گفت به هنگام خوردن بخور و هنگام رفتن، برو.

روز اول، به دلیل خستگی همه، حتی مرد انگلیسی هم خوابیدند. مرد جوان را با پنج جوان تقریباً همسال در یک خیمه کمی دورتر جا داده بودند. آنها همه ساکنین صحرا بودند و دوست داشتند داستانهایی در باره شهرهای بزرگ بشنوند. مرد جوان از زندگی شبانی خود حرف زد و می‌خواست از تجربه‌اش در مغازه بلورفروشی صحبت کند که مرد انگلیسی وارد شد و به او گفت:

— من تمام روز دنبال شما می‌گشتم. باید به من کمک کنید تا محل اقامت کیمیاگر را پیدا کنیم.

او را با خود از خیمه بیرون برد و سعی کردند خودشان خانه او را پیدا کنند. یک کیمیاگر حتماً نحوه زندگی متفاوتی از دیگران داشت و احتمال زیادی داشت که در خیمه‌اش یک کوره دائم روشن داشته باشد. پس از پیاده روی زیاد متوجه شدند که واحه خیلی بزرگتر از آنست که گمان کرده بودند و بیش از صدها خیمه در آن هست.

مرد انگلیسی و دوستش کنار چاهی نشستند و او گفت:

— همه روزمان هدر شد!

مرد جوان گفت:

- شاید بهتر باشد پرسیم.

مرد انگلیسی که نمی‌خواست حضورش در «فتوم» شناخته شود، مردد بود. ولی بالاخره موافقت کرد و چون پسر جوان بهتر از او عربی حرف می‌زد از او خواست این کار را بکند. مرد جوان به زنی که سر چاه آمده بود تا مشکي را از آب پر کند نزدیک شد و به او گفت:

- عصر بخیر، خانم. می‌خواستم بدانم کیمیاگری که در این واحه زندگی می‌کند، کجا اقامت دارد؟

زن پاسخ داد که هرگز چیزی در باره او نشنیده است و بلافاصله از آنجا دور شد. ولی سریعاً به مرد جوان فهماند که نباید با زنانی که لباس سیاه پوشیده‌اند صحبت کند، چون آنان شوهر دارند. می‌بایست به سنت احترام گذاشت.

مرد انگلیسی به شدت ناامید شده بود. پس این همه راه را بیهوده آمده بود. دوستش هم غمگین شد، چون مرد انگلیسی هم در جستجوی تحقق «افسانه شخصی» اش بود و وقتی کسی در این موقعیت قرار دارد، همه جهان می‌کوشد تا او را در رسیدن به هدفش یاری کند. این حرفی بود که شاه پیر گفته بود و او نمی‌توانست اشتباه کند.

مرد جوان گفت:

- من هرگز چیزی در باره کیمیاگران نشنیده‌ام و گرنه سعی می‌کردم به شما کمک کنم.

در ذهن مرد انگلیسی اندیشه‌ای جرقه زد. فریاد کشید:

- شاید هیچ کس او را به عنوان کیمیاگر نشناسد. باید درباره شفاگرا از مردم سؤال کنید.

چندین زن سیاهپوش برای بردن آب سر چاه آمدند ولی هر چه مرد

کیمیاگر

انگلیسی اصرار کرد، جوان اسپانیولی حاضر نشد با آنها حرف بزند. بالاخره یک مرد از راه رسید. مرد جوان از او پرسید:

- آیا کسی را می‌شناسید که بیماران را در اینجا شفا می‌دهد؟

- این الله است که همه بیماران را شفا می‌دهد. آیا دنبال یک جادوگر می‌گردید؟

بنظر می‌رسید که از بیگانگان ترسیده باشد. پس از آنکه چند آیه از قرآن خواند، از آنجا دور شد.

مرد دیگری که مستر بود آمد که فقط یک سطل کوچک همراه داشت جوان همان سؤال را تکرار کرد. و مرد عرب در پاسخ گفت:

- چرا می‌خواهید با چنین مردی آشنا شوید؟

- چون دوست من این مسافرت چند ماهه را فقط بخاطر ملاقات با او انجام داده است. مرد عرب پس از مدتی اندیشه گفت:

- اگر چنین مردی در اینجا وجود داشته باشد باید خیلی قدرتمند باشد. پس حتی رؤسای قبایل هم نمی‌توانند هر وقت دلشان خواست او را ببینند. این اوست که باید تصمیم بگیرد. صبر کنید تا جنگ تمام شود و با کاروان راه بیافتید. بهتر است وارد زندگی واحه نشوید.

مرد انگلیسی خیلی خوشحال شد چون فهمید که درست آمده است.

آنوقت یک دختر جوان که لباس سیاه نپوشیده بود از راه رسید. یک کوزه روی دوش داشت و شالی روی سرش انداخته بود ولی چهره‌اش دیده می‌شد. مرد جوان به سوی او رفت تا درباره کیمیاگر سؤال کند.

گویی زمان متوقف شد و «روح جهان» با همه قدرت در برابر پسر جوان نمایان شد.

هنگامی که چشمان سیاه و لبان زیبای او را دید که بین لبخند و سکوت

مردد بودند، اساسی‌ترین و استادانه‌ترین بخش زبانی را که دنیا به آن سخن می‌گفت، درک کرد، زبانی که همه موجودات زمینی، با قلبشان آنرا می‌شنوند و نام آن عشق بود: چیزی قدیمتر از انسان و صحرا که قدرت خود را نشان می‌داد، وقتی که دو نگاه با هم تلاقی می‌کردند، همانطور که آن دو نگاه در کنار یک چاه به هم برخوردند. سرانجام لبها به لبخند گشوده شدند و این یک نشانه بود، نشانه‌ای که مرد جوان بی‌آنکه بداند، همه عمر در انتظار آن بود. نشانه‌ای که در کتابها، نزد گوسفندان، در بلورها و در سکوت صحرا بدنبال آن می‌گشت.

این زبان خالص جهان بود بدون هیچ توضیحی، زیرا که جهان برای ادامه راهش در این فضای بی‌کران نیاز به توضیح ندارد، آنچه می‌فهمید این بود که در برابر زن زندگی خویش قرار دارد و بدون لزوم سخنی آن دختر هم این را می‌دانت. بیش از هر چیزی در جهان از این موضوع اطمینان داشت حتی اگر والدینش و والدین آنها همیشه گفته بودند که برای ازدواج باید اول پول کافی داشت، بعد به خواستگاری رفت، نامزد شد و با هم معاشرت کرد. کسی این حرف را می‌توانست بزند که هیچ اطلاعی از زبان جهانی نداشته باشد. چون کسی که در آن زبان غوطه‌ور است می‌داند که در دنیا همواره کسی هست که انتظار دیگری را می‌کشد، چه در وسط صحرا و چه در قلب یک شهر بزرگ. و وقتی این دو نفر با هم روبرو می‌شوند و نگاهشان به هم گره می‌خورد، همه گذشته‌ها و آینده‌ها اهمیت خود را از دست می‌دهد و تنها آن لحظه وجود دارد و این یقین باورنکردنی که همه چیز زیر این آسمان کبود توسط دستی واحد رقم خورده است. دستی که عشق را می‌آفریند، و روحی آشنا برای هر کسی که کار می‌کند، استراحت می‌کند، یا زیر نور خورشید، در جستجوی گنج به سویی می‌رود وجود دارد. اگر جز این بود رؤیاهای انسانها هیچ معنا و مفهومی نداشت. به خود گفت: «مکتوب».

مرد انگلیسی از جا برخاست، او را تکان داد و گفت:

- سوال کن، زود باش!

د جوان به دختر نزدیک شد. دختر دوباره لبخند زد. مرد جوان به لبخند

او پاسخ داد و از او پرسید:

- اسم تو چیست؟

دختر سر به زیر افکند و پاسخ داد:

- فاطمه

- در کشور من هم بعضی از زنان این نام را دارند.

- این نام دختر پیامبر است و جنگجویان ما آنرا نزد شما آورده‌اند.

دختر جوان و لطیف با غرور از جنگجویان حرف می‌زد. مرد انگلیسی اصرار داشت که زودتر سوال اصلی مطرح شود. مرد جوان از دختر پرسید که آیا چیزی درباره‌ی مردی که بیماران را شفا می‌دهد شنیده‌است؟ دختر پاسخ داد: - مردیست که اسرار جهان را می‌داند. او با «جن»های صحرا حرف می‌زند.

دختر جوان با دست به سمت جنوب اشاره کرد یعنی خانه‌ی این شخص عجیب در آن سو واقع است. بعد کوزه‌اش را پر کرد و رفت. مرد انگلیسی هم به جستجوی کیمیاگر براه افتاد. و مرد جوان مدتی مدید در کنار چاه نشست و بخاطر آورد که روزی باد شرق عطر این زن را به سوی او آورده بود، گویی او را دوست می‌داشت پیش از آنکه بداند وجود دارد. عشقی که به او احساس می‌کرد او را وامی‌داشت تا همه اسرار جهان را کشف کند.

روز بعد به سر چاه برگشت تا به انتظار بنشیند. با تعجب مرد انگلیسی را دید که برای اولین بار صحرا را تماشا می‌کرد.

وقتی او را دید گفت:

- تمام بعد از ظهر و شب را به انتظار نشستم، وقتی اولین ستاره‌ها در آسمان پدیدار شدند، کیمیاگر از راه رسید. من به او گفتم که در جستجوی چه هستم. او از من پرسید که آیا تا کنون سرب را به طلا بدل کرده‌ام؟ به او گفتم که این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم بیاموزم. آنوقت به من گفت: سعی کن این کار را بکنی. همین فقط گفت: «برو امتحان کن.»

مرد جوان سکوت کرد، پس مرد انگلیسی تمام این راه را آمده بود تا چیزی را که می‌دانست بشنود. به خاطر آورد که خودش شش گوسفند به پادشاه پیر داده بود تا نتیجه‌ی مشابهی بگیرد.
به او گفت:

- خوب، سعی کنید، امتحان کنید!

- این دقیقاً همان کاریست که قصد دارم بکنم و می‌خواهم فوراً دست به کار شوم.

کمی بعد از رفتن مرد انگلیسی، فاطمه به سرچاه آمد تا کوزه‌اش را پر کند.
مرد جوان به او گفت:

- من آمده‌ام خیلی ساده به تو بگویم که می‌خواهم همسر من بشوی، من ترا دوست دارم.

کوزه در دست دختر جوان پر شد و سر رفت.

پسر جوان ادامه داد:

- من هر روز برای دیدار تو به اینجا خواهم آمد. من به جستجوی گنجینه‌ای که در نزدیکی اهرام است از صحرا عبور کرده‌ام. جنگ برای من یک گرفتاری و بدبختی محسوب می‌شد اما حالا باعث خوشبختی من است، چون مرا در کنار تو نگه می‌دارد.

- ولی جنگ یک روز تمام خواهد شد.

مرد جوان به درختان خرما نگاه کرد. او قبلاً چوپان بود و در این واحه هم تعداد زیادی گوسفند وجود داشت. با خود اندیشید که فاطمه بیش از گنج اهمیت دارد.

دختر جوان انگار که اندیشه او را دریافته است گفت:

- مردان جنگی در جستجوی گنج هستند و زنان صحرا به مردان جنگی افتخار می‌کنند.

بعد کوزه‌اش را دوباره پر کرد و رفت.

هر روز مرد جوان به سر چاه می‌رفت و به انتظار فاطمه می‌نشست.

از زندگی چوپانی خود، از ملاقاتش با پادشاه و مغازه بلورفروشی برایش تعریف می‌کرد. آنها با هم دوست شدند و جز ربع ساعتی را که هر روز با دختر جوان می‌گذرانید. زمان به نظرش خیلی طولانی می‌آمد.

حدود یک ماه از اقامت آنها در واحه گذشته بود که رئیس کاروان همه را به یک گردهمایی دعوت کرد. و به آنها گفت:

- ما نمی‌دانیم که جنگ چه زمانی پایان می‌گیرد و نمی‌توانیم به راهمان ادامه دهیم. نبرد ممکن است مدتهای مدیدی ادامه پیدا کند، شاید چندین سال. در هر دو لشکر مردان شجاع و رشیدی وجود دارد که به جنگیدن افتخار می‌کنند. مسئله جنگ بین خیر و شر نیست. جنگ بین نیروهاست که برای به دست آوردن اقتداری واحد می‌جنگند و هنگامی که چنین نبردی در بر می‌گیرد بیش از سایر جنگها طول می‌کشد، چون خدا با هر دو طرف است.

افراد پراکنده شدند. مرد جوان آن شب فاطمه را دید و به او گفت که در گردهمایی چه گذشته است.

دختر جوان به او گفت:

- در دومین ملاقاتمان تو به من از عشقت سخن گفتی و روزهای بعد در

باره زبان و «روح جهان» چیزهای بسیار زیبایی به من آموختی. همه اینها باعث شده که من بخشی از وجود تو باشم.

پسر جوان به صدای او گوش می‌کرد و آنرا زیباتر از صدای باد در نخلها می‌یافت.

دختر ادامه داد:

- من مدت‌هاست که به کنار چاه آمده‌ام و منتظر تو هستم. دیگر نمی‌توانم گذشته خود و سنت را به خاطر آورم و اینکه زنان صحرا چگونه باید رفتار کنند تا موردپسند مردان باشد. از کودکی همیشه در این آرزو بودم که روزی صحرا بهترین هدیه زندگی‌ام را برایم خواهد آورد و حالا من این هدیه را دریافت کرده‌ام و آن تو هستی.

مرد جوان خواست دست او را بگیرد ولی او دسته‌های کوزه را گرفته بود. فاطمه دوباره گفت:

- تو با من از رؤیاهایت حرف زدی، از پادشاه پیر و از گنج. تو از نشانه‌ها سخن گفتی، برای همین من از هیچ چیز نمی‌ترسم، چون همان نشانه‌ها تو را به سوی من آوردند. من خودم جزیبی از رؤیای تو، از افسانه شخصی تو که این همه در باره‌اش حرف می‌زنی، هستم. به همین دلیل مایلم که تو راحت را به سوی آنچه که به جستجویش آمده بودی ادامه دهی. اگر مجبوری منتظر پایان جنگ بمانی چه بهتر، ولی اگر باید زودتر حرکت کنی، پس به سوی «افسانه شخصی» ات حرکت کن. تپه‌ها با حرکت باد شکل عوض می‌کنند ولی صحرا همیشه همان‌که بوده می‌ماند. عشق ما هم همین‌طور است. «مکتوب»، اگر من بخشی از افسانه تو باشم تو روزی باز خواهی گشت.

وقتی او را ترک کرد احساس اندوه می‌کرد. به بسیاری از آدم‌هایی که می‌شناخت فکر می‌کرد. به چوپان‌هایی که ازدواج کرده بودند و به سختی

می توانستند به همسرانشان بقبولانند که یک چوپان ناچار است در دشتها و مراتع بگردد. عشق، متوقع حضور دانی معشوق بود.

روز بعد در باره همه اینها با فاطمه حرف زد. فاطمه به او گفت:

- صحرا مردان را از ما می گیرد و همیشه آنها را بر نمی گرداند. باید پذیریم. پس از آن آنها در ابرهایی که باران ندارند، در حیواناتی که لابلای سنگها پنهان می شوند و در آب که سخاوتمندانه از زمین می جوشد، حضور دارند. آنان در همه چیز هستند، بخشی از روح جهان هستند. برخی از مردان باز می گردند، و آنوقت همه زنها خوشحال می شوند چون مردان آنها نیز ممکن است روزی باز گردند.

در گذشته، من به این زنها نگاه می کردم و حسرت سعادت آنها را داشتم. حالا من هم کسی را خواهم داشت که در انتظارش باشم. من دختر صحرا هستم و به این تعلق افتخار می کنم. می خواهم که مرد من مثل باد حرکت کند، باد آزاد که تپه های شنی را جابجا می کند. و می خواهم در ابرها در حیوانات و در آب چشمه ها او را ببینم.

مرد جوان به سراغ انگلیسی رفت تا با او در باره فاطمه حرف بزند. شگفت زده شد وقتی دید که مرد انگلیسی در کنار چادرش یک کوره کوچک درست کرده و یک شیشه کوچک شفاف روی آن گذاشته است، کوره عجیبی بود، مرد انگلیسی آتش را با هیزم افروخته نگه می داشت و صحرا را نگاه می کرد. چشمانش درخشانش از زمانی بود که تمام وقتش را غرق در کتاب بود. به مرد جوان توضیح داد:

- این اولین مرحله کار است. باید گوگرد ناخالص را جدا کنم. و برای موفق شدن نباید از شکست بترسم. ترس از شکست آن چیزی است که تا کنون مانع از آغاز کار من بوده است. من کاری را شروع کرده ام که می توانستم ده سال پیش

شروع کرده باشم ولی خوشحالم که بیست سال دیگر صبر نکردم.
و در حالیکه آتش را مراقبت می‌کرد به تماشای صحرا ادامه داد. مرد جوان مدتی نزد او ماند تا زمانی که صحرا از غروب رنگ صورتی گرفت. آنوقت میل شدیدی در خود احساس کرد که به آنجا برود تا ببیند آیا سکوت می‌تواند پاسخ پرسشهای او را بدهد.

مدتی در صحرا راه رفت بدون اینکه درختان خرمای واحه را از نظر دور کند، به صدای باد گوش می‌داد و سنگها را زیر پاهایش احساس می‌کرد. گاه به یک صدف برمی‌خورد و مطمئن می‌شد که در زمانهای بسیار دور این صحرا دریای وسیعی بوده است. روی سنگ بزرگی نشست و خود را به جاذبه افق رها کرد. برای او عشق بدون تصاحب مفهومی نداشت. اما فاطمه دختر صحرا بود و اگر چیزی به او کمک می‌کرد تا بفهمد، فقط صحرا می‌توانست باشد.

زمان می‌گذشت، او به هیچ چیز فکر نمی‌کرد تا اینکه بر فراز سرش احساس کرد که چیزی تکان می‌خورد. به بالا نگاه کرد و دو شاهین را دید که خیلی بالا در آسمان پرواز می‌کردند.

مرغان شکاری و چرخهایی را که در آسمان می‌زدند نگریست. ظاهراً خطوط نامنظمی بودند ولی برای او معنا داشتند، نمی‌دانست که این معنا چیست. تصمیم گرفت که با چشم حرکات آنها را دنبال کند شاید پیغامی برای او داشتند. شاید صحرا می‌توانست عشق بدون تصاحب را برای او تفسیر کند.

احساس خواب به او دست داد اما قلبش به او می‌گفت که نباید بخوابد، فقط باید خود را رها کند. به خود گفت: دارم به درون زبان جهانی نفوذ می‌کنم و همه چیز این جا معنا دارد، حتی پرواز پرنده‌ها. نسبت به عشقی که به این دختر داشت احساس قدرشناسی کرد و فکر کرد: وقتی آدم عاشق است همه چیز بیشتر معنا دارد.

کیمیاگر

ناگهان یکی از شاهینها مستقیم به حالت حمله بسوی دیگری فرود آمد و به مرد جوان شهودی کوتاه و ناگهانی دست داد، او دید که لشکری شمشیر بدست واحه را اشغال کرد. شهود لحظه‌ای بیش نپائید ولی اثری شدید بر او بجا گذاشت. او در باره سراب چیزهای زیادی شنیده بود و خودش هم قبلاً سراب دیده بود: آرزوهای شخص در شنهای صحرا مجسم می‌شدند ولی مسلماً او چنین آروزی نداشت.

خواست همه چیز را فراموش کند و به تأملات خود باز گردد، سعی کرد دوباره بر شنهای احرایی - صورتی صحرا دیده بدوزد، اما چیزی در قلبش او را راحت نمی‌گذاشت.

پادشاه پیر گفته بود: از نشانه‌ها پیروی کن. به فاطمه فکر کرد و به شهودی که داشت و احساس کرد که به زودی به واقعیت خواهد پیوست.

به سختی توانست بر اضطراب خود چیره شود. از جا برخاست و به سوی درختان نخل حرکت کرد. یک بار دیگر زبان گوناگون اشیاء را درمی‌یافت. حالا صحرا بود که امن بود و واحه که خطرناک شده بود.

ساربانانی که با او دوست شده بود نزدیک یک نخل خرما نشسته بود و به غروب خورشید نگاه می‌کرد. او آمدن مرد جوان را از پشت یک تپه شنی دید. مرد جوان بلافاصله گفت:

- یک لشکر دارد به اینجا نزدیک می‌شود. من مکاشفه‌ای داشتم.

ساربان پاسخ داد:

- صحرا قلب مردان را از کشف و شهود پر می‌کند.

ولی مرد جوان در باره شاهینها با او حرف زد، آنها را نگاه می‌کرد که ناگهان به روح جهان رسوخ کرده بود.

ساربان دیگر چیزی نگفت. معنای سخن او را فهمیده بود. او می‌دانست که

هر چیزی در زمین می تواند داستان دیگر چیزها را باز گوید. با تفال از یک کتاب، نگاه کردن به خطوط دست یک انسان و یا پرواز پرندگان یا ورق های بازی یا هر چیز دیگری، هر یک از ما می توانیم ارتباطی با آنچه که در زندگی مان رخ می دهد پیدا کنیم. در حقیقت اشیاء به خودی خود چیزی را آشکار نمی کنند، این انسانها هستند که با نگاه کردن به اشیاء، طریقه ورود به روح جهان را در می یابند.

صحرا پر از مردمانی بود که زندگی خود را تأمین می کردند چون می توانستند به آسانی به روح جهان نفوذ کنند. به آنها پیشگو می گفتند و زنان و پیران از آنها می ترسیدند. جنگجویان بندرت با آنها مشورت می کردند. چون معنا نداشت که انسان به جنگ برود وقتی می داند که چه روزی کشته خواهد شد. جنگجویان لذت جنگیدن و احساس ناشناخته را دوست داشتند. آینده را الله نوشته بود و هرچه بود در جهت خیر انسان بود. پس جنگجویان در زمان حال زندگی می کردند، چون زمان حال سرشار از اتفاقات غافلگیر کننده بود و آنها می بایست متوجه چیزهای زیادی باشند: شمشیر دشمن کجاست، اسب او کجاست، چه ضربه ای باید بزند تا از مرگ نجات پیدا کند.

ساربان یک جنگجو نبود و پیش آمده بود که با پیشگوها مشورت کند، اکثر آنها مطالب صحیحی به او گفته بودند، بعضی هم چیزهای نادرستی گفته بودند. تا اینکه یک روز یکی از آنها که از همه مستتر و ترسناکتر بود از او پرسیده بود که چرا این همه مایل است از آینده خبر داشته باشد.

ساربان به او گفته بود برای این که بتوانم کارهایی بکنم، و آنچه را که نمی خواهم اتفاق بیافتد، مانع شوم. پیشگو گفته بود:
- آنچه که بتوانی تغییر دهی آینده تو نبوده است.

- شاید هم می خواهم آینده را بشناسم تا خود را برای آنچه که اتفاق

خواهد افتاد آماده کنم.

- اگر چیزهای خوبی باشند تو بطور خوشایندی غافلگیر خواهی شد، و اگر چیزهای بدی باشند، خیلی پیش از آنکه اتفاق بیفتد رنج خواهی برد.

- من می‌خواهم آینده را بشناسم چون انسان هستم و انسانها در رابطه با آینده زندگی می‌کنند.

پیشگو مدتی سکوت کرده بود. تخصص او پیشگویی با ترکه‌های کوچک بود، آنها را روی زمین می‌انداخت و شکلی را که می‌گرفتند تعبیر می‌کرد. اما امروز ترکه‌ها را در پارچه‌ای پیچیده و آنها را در جیب گذاشته و به او گفته بود:

- من با پیشگویی زندگی خود را تأمین می‌کنم. و دانش ترکه‌ها را آموخته‌ام و می‌توانم از آنها برای نفوذ در این فضایی که همه چیز قبلاً در آن نوشته شده است؛ استفاده کنم. من می‌توانم گذشته را بخوانم و آنچه را که فراموش شده است کشف کنم و علائم حال را دریابم. اما آینده را نمی‌توانم بخوانم، فقط می‌توانم حدس بزنم. زیرا آینده به خداوند تعلق دارد و تنها اوست که آنرا آشکار می‌کند. پس من چطور آینده را حدس می‌زنم؟ به کمک نشانه‌های زمان حال. راز آینده در زمان حال است، اگر تو به حال توجه کنی، آن را بهتر خواهی کرد و اگر حال را بهتر کنی، آنچه پس از آن می‌آید، بهتر خواهد شد. آینده را فراموش کن و هر روز را مطابق با قوانین شرع، با اعتماد به عنایت خداوند به بندگانش بگذران. هر روز ابدیت را در خود دارد.

ساربان از او پرسیده بود که شرایط استثنایی که خداوند اجازه دیدن آینده را می‌دهد کدام است؟

- وقتی که خداوند خود آینده را بر بنده کشف کند تا او بتواند آنچه را که مقرر شده عوض کند و این بندرت اتفاق می‌افتد.

خداوند آینده را به مرد جوان نشان داده بود تا مرد جوان وسیله تغییر آن

باشد. ساربان به او توصیه کرد که نزد رؤسای قبایل برود و آنچه را که دیده بود به آنها بگوید، بگوید که سپاه‌یانی به آنجا نزدیک می‌شوند.

- آنها مرا مسخره خواهند کرد.

- آنها مردان صحرا هستند و مردان صحرا به نشانه‌ها عادت دارند.

- پس لابد خودشان تا بحال فهمیده‌اند.

- دلواپس نیستند، چون باور دارند که اگر قرار باشد در جریان مطلبی قرار بگیرند که خداوند می‌خواهد، آنها را از طریق کسی با خبر خواهد کرد. این بارها اتفاق افتاده است. اما امروز تو پیام آور شده‌ای.

مرد جوان به فاطمه فکر کرد و تصمیم گرفت که به سراغ رؤسای قبایل برود.

به نگهبانی که کشیک می‌داد گفت:

- من پیامی از صحرا آورده‌ام. می‌خواهم با رؤسا صحبت کنم.

نگهبان پاسخی نداد. داخل خیمه شد و مدتی طولانی آنجا ماند. این خیمه در وسط واحه برپا بود و بسیار بزرگ و به رنگ سفید بود.

نگهبان با یک عرب بیرون آمد. جوان عرب لباسی سفید و طلائی پوشیده بود. مرد جوان آنچه را که دیده بود برایش تعریف کرد. جوان عرب از او خواست که کمی صبر کند و خود به داخل چادر رفت.

شب فرارسید. اعراب و بازرگانان به خیمه وارد و یا از آن خارج می‌شدند. چراغهای دیگر کم‌کم خاموش شدند و واحه به ساکتی صحرا شد. فقط چراغهای داخل خیمه بزرگ روشن بودند. در تمام این مدت مرد جوان به فاطمه فکر می‌کرد بدون آن که کاملاً معنای گفتگوی آن روز بعد از ظهر را فهمیده باشد.

بالاخره، پس از چند ساعت انتظار، نگهبان به او اجازه ورود داد.

کیمیاگر

آنچه که دید او را در بهت فرو برد. هرگز نمی توانست مجسم کند که وسط صحرا چنین خیمه‌ای وجود داشته باشد. زمین پوشیده از زیباترین فرشهایی بود که تا کنون دیده بود. بالای سرش چهلچراغهایی از فلز زرین کنده کاری شده آویزان بود که در هر شاخه آن شمع‌ی روشن می سوخت.

رؤسای قبایل در انتهای چادر در نیم‌دایره‌ای نشسته بودند و به پستی‌های ابریشمی تکیه زده بودند. خدمتکاران با سینی‌های نقره پر از خوراکی‌های لذیذ در آمد و رفت بودند، برخی چای تعارف می‌کردند و برخی مراقب آتش قلیانها بودند. بوی مطبوع تنباکو فضا را معطر کرده بود.

آنها هشت نفر بودند ولی او فوراً فهمید که کدامشان از همه مهمتر است، عربی که لباس سفید و طلایی پوشیده و در وسط نیم‌دایره نشسته بود. در کنار او مرد جوانی که قبلاً با او حرف زده بود، جای داشت.

یکی از رؤسا خطاب به او گفت:

- بیگانه‌ای که در باره پیام صحبت کرده چه کسی است؟

- خود من هستم.

و ماجرائی را که دیده بود تعریف کرد.

- چرا صحرا این چیزها را به مردی که از جای دیگر آمده می‌گوید، حال

آنکه ما از چندین نسل پیش در اینجا اقامت داریم؟

- چون چشمان من هنوز به صحرا عادت نکرده‌اند، بطوریکه من می‌توانم

چیزهایی را ببینم که چشمان خو گرفته دیگر نمی‌توانند ببینند. و چون من

می‌دانم که روح جهان چیست. این جمله آخر را نگفتم چون فکر کرد که عربها

به این چیزها اعتقاد ندارند.

سومی گفت:

- واحه یک مکان امن و بی‌طرف است و هیچکس به یک واحه حمله

نمی‌کند.

- من فقط آنچه را که دیدم گفتم، اگر باور نمی‌کنید هیچ کاری نکنید.
سکوتی کامل در درون خیمه حاکم شد و سپس به گفتگویی پر حرارت بین رؤسای قبایل منجر شد. آنها به لهجه محلی صحبت می‌کردند و جوان چیزی از حرفهایشان نمی‌فهمید. اما وقتی خواست خارج شود، نگهبان به او دستور داد که بماند. کم‌کم ترس برش داشته بود، نشانه‌ها به او می‌گفتند که اوضاع بر وفق مراد نیست. از اینکه موضوع را با ساربان در میان گذاشته بود، پشیمان شد.
ناگهان مرد مسنی که وسط نشسته بود لبخند نامحسوسی زد که او را امیدوار کرد. پیرمرد در بحث شرکت نکرده بود و حتی یک کلمه حرف نزده بود. اما مرد جوان به زبان جهانی خو گرفته بود و احساس کرد که ارتباطات صلح‌آمیزی سرتاسر خیمه را دربر گرفت. دلش به او می‌گفت که کار خوبی کرده به آنجا آمده است.

بحث تمام شد. همه ساکت شدند تا به سخنان پیرمرد گوش دهند. او بطرف جوان برگشت. حالت چهره‌اش سرد و جدی بود. گفت:

- دو هزار سال پیش، در سرزمینی دور، مردی را به چاه انداختند و به بردگی فروختند، که به رؤیایها باور داشت. بازرگانان سرزمین ما او را خریدند و به مصر آوردند. و ما همه می‌دانیم که کسی که به رؤیایها باور دارد، تعبیر آنها را نیز می‌داند.

مرد جوان در دل گفت: هرچند که همیشه قادر به تحقق آنها نباشد. و به یاد پیرزن کولی افتاد.

رئیس ادامه داد:

- به برکت رؤیای فرعون در باره گاوهای چاق و گاوهای لاغر، آن مرد مصر را از قحطی نجات داد. نام او یوسف بود و چون تو بیگانه‌ای بود در

سرزمین غریب و می‌بایست هم‌سن تو بوده باشد.

سکوت دوباره برقرار شد. نگاه مرد سرد و بی‌اعتنا بود.

- «ما همیشه از سنت پیروی می‌کنیم. سنت، مصر را در آن زمان از قحطی نجات داد و ملتش را غنی‌ترین ملتها کرد. سنت به ما می‌آموزد که چگونه از صحرا عبور کنیم یا دخترانمان را شوهر دهیم. سنت می‌گوید که یک واحه مکان امن است، چون هر دو طرف متخاصم واحه‌هایی دارند که آسیب‌پذیر است.

در مدتی که رئیس صحبت می‌کرد هیچ‌کس سخنی نمی‌گفت.

- «اما سنت هم چنین به ما می‌گوید که باید به پیام صحرا باور داشت. هر چه که می‌دانیم از صحرا آموخته‌ایم.

اشاره‌ای کرد و همه مردان عرب به پا خاستند. گردهمایی تمام شده بود. قلیان‌ها را خاموش کردند. نگهبانان خیردار ایستادند. مرد جوان آماده رفتن می‌شد که پیر مرد ادامه داد:

- فردا ما قراری را که بر طبق آن هیچ‌کس نباید در داخل واحه مسلح باشد، لغو می‌کنیم. تمام روز در انتظار دشمن می‌مانیم. هنگامی که خورشید به افق رسید، مردان سلاحهای خود را به من پس خواهند داد. به ازای هر ده نفر از مهاجمین که کشته شوند تو یک سکه طلا دریافت خواهی کرد.

«با اینهمه نمی‌توان سلاحها را بدون رفتن به نبرد بیرون آورد، چون هوسبازند مثل صحرا و اگر آنها را بیهوده بیرون آوریم، ممکن است که دیگر آتش نکنند، اگر هیچ سلاحی فردا مورد استفاده قرار نگیرد، حداقل یکی باید به کار گرفته شود، آنهم علیه تو.

هنگامی که بیرون آمد، فقط مهتاب واحه را روشن کرده بود. تا چادرش بیست دقیقه راه بود.

اتفاقاتی که افتاده بود او را پریشان کرده بود. او در روح جهان غوطه ور شده بود و این می توانست به قیمت جاننش تمام شود. داو قابل ملاحظه‌ای بود. ولی او از همان روزی که گوسفندهایش را فروخته بود تا بدنبال افسانه شخصی‌اش برود، داو بزرگی گذاشته بود. به قول ساربان، مردن فردا با مردن روز دیگر فرقی نداشت. هر روز یا برای زندگی کردن ساخته شده بود و یا برای ترک کردن دنیا، همه چیز به این یک کلمه بستگی داشت:

- «مکتوب»-

در سکوت راه می رفت. از هیچ چیز پشیمان نبود، اگر او می بایست فردا بمیرد یعنی این که خداوند نمی خواست آینده را تغییر دهد. اما او نمرده بود، از تنگه عبور کرده بود، در یک مغازه بلورفروشی کار کرده بود و با صحرا و چشمان فاطمه آشنا شده بود. او همه روزهایش را از زمانی که خانه را ترک کرده بود با شوق زندگی کرده بود و مدتها بود که خانه پدری را ترک کرده بود. اگر می بایست فردا بمیرد، چشمانش چیزهایی دیده بود که چشمان هیچ شبانی ندیده بود و از این بابت خیلی راضی بود.

ناگهان غرش شدیدی شنید و به زمین پرتاب شد. تندبادی بسیار شدید او را پرتاب کرده بود. ابری از گرد و غبار همه جا را فراگرفت و مهتاب را تاریک کرد. در مقابل او اسب سفید عظیم‌الجثه‌ای روی دو پا ایستاده و شیهه هولناکی کشید.

بزحمت می توانست آنچه را که بر او می گذشت درک کند ولی وقتی غبار اندکی پراکنده شد، وحشتی احساس کرد که بی سابقه بود. سوار بر اسب مردی سیاهپوش در برابر او بود که قوشی روی شانه چپش نشسته بود. دستاری بر سر و

کیمیاگر

نقابى بر چهره داشت که فقط چشمانش را نشان مى داد. به نظر مى آمد که پیام آور صحراست ولى بیش از هرکسى در دنیا، حضور داشت. سوار غریب، شمشیر بزرگ خمیده‌ای را از غلافی که به زین آویخته بود بیرون کشید. فولاد در روشنایی ماه درخشید.

- چه کسى جرأت کرد که پرواز شاهینها را بخواند؟

صدایش چنان قوی بود که گویی پنجاه هزار نخل «فیوم» آنرا منعکس مى کردند.

- من جرأت کردم.

و بلافاصله به یاد مجسمه ژاک قدیس، شقه کننده مغربها، افتاد که کافران را زیر سم اسب سفیدش پامال مى کند. دقیقاً همان ماجرا بود با این تفاوت که شرایط کاملاً برعکس شده بود.

دوباره گفت:

- من جرأت کردم. زندگیهای زیادی نجات پیدا خواهد کرد، چون شما روح جهان را به حساب نیاورده بودید و سرخم کرد تا ضربه شمشیر را دریافت کند.

ولى شمشیر با شدت فرو نیامد. دست مرد اسب سوار آهسته فرود آمد و تیغه شمشیر پیشانی مرد جوان را لمس کرد. آنقدر تیز بود که یک قطره خون جاری شد.

سوار کاملاً بی حرکت بود، مرد جوان هم همینطور. اصلاً به فکر فرار نیفتاد. در اعماق قلبش احساس شادمانی کرد، او در راه «افسانه شخصی اش» مى مرد. و برای خاطر فاطمه. نشانه‌ها درست گفته بودند. دشمن در مقابل او بود، نمى بایست از مرگ بترسد چون روح جهان وجود داشت. و بزودی به آن مى پیوست. و فردا هم بخشی از آن خواهد شد.

معدالک مرد بیگانه به نگهداشتن نوک شمشیر روی پیشانی او اکتفا کرده بود. آنگاه پرسید:

- چرا در پرواز پرنده‌ها خواندی؟

- من فقط آنچه را که پرندگان می‌خواستند بگویند، خواندم. آنها می‌خواهند واحه را نجات دهند و شما و دوستانتان خواهید مرد. مردان اینجا از شما بیشتر هستند.

نوک شمشیر هنوز روی پیشانی اش بود.

- تو کیستی که بخواهی سرنوشتی را که الله مقدر داشته تغییر دهی؟

- خداوند سپاهیان را آفریده و پرنده‌ها را نیز، الله زبان پرنده‌ها را به من آموخته است. همه چیز را دستی واحد نوشته است. این جمله را مرد ساربان به او گفته بود.

بالاخره، سوار شمشیرش را برداشت. مرد جوان احساس آرامش کرد اما نمی‌توانست بگریزد.

- مراقب پیشگوییها باش، از آنچه که نوشته شده نمی‌توان اجتناب کرد.

- من فقط یک سپاه دیدم، من نتیجه نبرد را ندیدم.

به نظر می‌آمد که پاسخ او موجب رضایت سوار شد ولی هنوز شمشیر را به دست داشت.

دوباره پرسید:

- یک بیگانه در سرزمین بیگانه چه می‌کند؟

- من در جستجوی «افسانه شخصی» خود هستم، چیزی که تو هرگز نخواهی توانست بفهمی.

اسب سوار شمشیرش را غلاف کرد و بازی که روی شانه او بود فریاد غریبی کشید. مرد جوان احساس راحتی می‌کرد.

سوار به او گفت:

- من باید شجاعت ترا می آزمودم. شجاعت بزرگترین فضیلت برای کسی است که در جستجوی «زبان جهان» است.

مرد جوان غافلگیر شد. این مرد در باره چیزهایی حرف می زد که کمتر کسی می دانست.

- هرگز نباید سست شد حتی اگر راه زیادی آمده باشی. باید صحرا را دوست داشت، اما هرگز کاملاً به آن اعتماد نکن. چون صحرا محک مردان است. هر گامشان را احساس می کند و کسی را که سربهوا و گیج باشد، خواهد کشت.

کلام او شبیه کلام پادشاه پیر بود. سوار گفت:

- اگر جنگجویان آمدند و سر تو هنوز بر شانه هایت بود، فردا غروب به دیدار من بیا.

همان دستی که شمشیر را گرفته بود، شلاق به دست گرفت. اسب دوباره روی پاهایش بلند شد و ابری از غبار برانگیخت.

مرد جوان فریاد زد:

- خانه شما کجاست؟

اما سوار دور شده بود. دستی که شلاق را گرفته بود جانب جنوب را نشان داد.

مرد جوان با کیمیاگر ملاقات کرده بود.

*

صبح فردا، دو هزار مرد مسلح در واحه، بین درختان خرماي فيوم مستقر شده

بودند. هنوز خورشید به سمت الرأس نرسیده بود که پانصد مرد جنگی در افق ظاهر شدند. سواران از طرف شمال وارد واحه شدند و ظاهراً هدفی صلحجویانه داشتند ولی سلاحها را زیر بالا پوشهای سفیدشان پنهان کرده بودند. هنگامی که به حوالی خیمه بزرگ وسط واحه رسیدند خنجرها و تفنگهایشان را بیرون آورده به چادر رؤسای قبایل حمله ور شدند.

مردان فیوم سواران صحرا را محاصره کردند و در عرض نیم ساعت، چهارصد و نود و نه جسد روی زمین افتاده بود. کودکان را به دورترین نقطه نخلستان برده بودند تا شاهد ماجرا نباشند. زنان در چادرها برای همسرانشان دعا می کردند و آنها هم چیزی ندیدند. اگر آنها هم جسد روی زمین پراکنده نبود، گویی یک روز عادی در واحه جریان داشت.

یک جنگجو را نکشته بودند و او فرمانده مهاجمین بود. شب هنگام او را در مقابل رؤسای قبایل حاضر کردند و از او پرسیدند که چرا سنت را نقض کرده است. او پاسخ داد که مردانش از گرسنگی و تشنگی در عذاب بودند و روزهای متوالی جنگ آنها را خسته کرده بود، پس، تصمیم گرفته بودند که به یک واحه حمله کرده و آذوقه لازم برای ادامه نبرد را بدست آورند.

رئیس بزرگ گفت که برای جنگجویان متأسف است ولی سنت باید در هر شرایطی محفوظ و محترم بماند. تنها چیزی که در صحرا دستخوش تغییر است تپه های شنی هستند که باد شکلشان را عوض می کند.

سپس فرمانده مهاجمین را به مرگی خفت آور محکوم کرد. به جای اینکه با اسلحه سرد یا گرم کشته شود او را به شاخه درخت خرماي خشکی دار زدند. جسدش مدت ها در باد صحرا تکان می خورد.

رئیس بزرگ، بیگانه جوان را احضار کرد و پنجاه سکه طلا به او داد. بعد دوباره از داستان یوسف در مصر سخن گفت و از مرد جوان خواست که عنوان

مشاور واحه را پذیرد.

*

هنگامی که خورشید کاملاً غروب کرد و ستارگان در آسمان ظاهر شدند، هرچند که به دلیل بدر کامل درخشش چندانی نداشتند، مرد جوان به سمت جنوب براه افتاد. در آنجا فقط یک چادر وجود داشت و رهگذرانی که در آن مسیر دید، معتقد بودند که آن مکان محل تردد و سکونت جنیان است. او مدت زیادی نشست و منتظر شد.

کیمیاگر هنگامی ظاهر شد که ماه در آسمان بالا آمده بود. دو شاهین مرده روی شانه‌اش آویخته بود.

مرد جوان گفت:

- من آمدم.

- تو نباید الان اینجا باشی. یا شاید «افسانه شخصی» تو خواسته که به اینجا

بیانی؟

- بین قبیله‌ها جنگ است و نمی‌توان از صحرا عبور کرد.

کیمیاگر از اسب بزرگ آمد و به مرد جوان اشاره کرد که داخل خیمه شود. چادری شبیه همه چادرهای واحه بود، غیر از چادر مرکزی که تجمل آن قصه‌های پریان را به خاطر می‌آورد. دنبال کوره و وسایل کیمیاگری گشت ولی هیچ چیز مشابهی آنجا نبود. فقط چند دسته کتاب، اجاقی برای آشپزی و فرشهایی با طرحهای اسرارآمیز توجه او را جلب کرد.

کیمیاگر به او گفت:

- بنشین، من چای دم می‌کنم و این شاهینها را با هم خواهیم خورد.

مرد جوان فکر کرد که شاید، شاهینهایی هستند که او روز پیش دیده بود، ولی چیزی نگفت. کیمیاگر آتش روشن کرد و بزودی بوی مطبوع گوشت بریان در خیمه پیچید. حتی از بوی تنباکوی قلیانها هم مطبوع تر بود.

مرد جوان پرسید:

- چرا می خواستید مرا ببینید؟

- به دلیل نشانه‌ها. باد به من گفته بود که تو خواهی آمد و احتیاج به کمک خواهی داشت.

- نه من نیستم، آن بیگانه دیگر، آن مرد انگلیسی به جستجوی شما آمده است.

- او باید چیزهای دیگری پیدا کند، قبل از اینکه مرا پیدا کند. ولی در مسیر درستی افتاده است، او شروع کرده به تماشای صحرا.

- من چی؟

- وقتی انسان چیزی می خواهد، همه جهان همدست می شود تا او را در تحقق رؤیایش کمک کند.

کیمیاگر کلمات پادشاه پیر را به کار می برد. مرد جوان فهمید که در مقابلش مرد دیگری قرار دارد تا او را به سوی «افسانه شخصی» اش هدایت کند.

- شما چیزی به من خواهید آموخت؟

- نه. تو هر چه باید بدانی می دانی. من فقط تو را در مسیر درست خواهم گذاشت در جهتی که گنج تو قرار دارد.

مرد جوان دوباره تکرار کرد:

- جنگ بین قبیله‌ها در صحرا جریان دارد.

- اما من صحرا را می شناسم.

- ولی من گنج خود را یافته‌ام. یک شتر دارم، پولی که در مغازه

کیمیاگر

بلورفروشی جمع کرده‌ام، و پنجاه سکه طلا. من می‌توانم در کشور خودم مرد ثروتمندی باشم.

- اما هیچ کدام اینها نزدیک اهرام تلاشه نیستند.

- من فاطمه را دارم، گنجی که بیش از همه آنچه بدست آورده‌ام ارزش دارد.

- ولی او هم نزدیک اهرام نیست.

گوشت شکار را در سکوت خوردند. کیمیاگر در یک بطری راگشود و مایعی سرخ‌رنگ در لیوان مهمانش ریخت.

کیمیاگر گفت:

- شر در آن چیزی نیست که از دهان به درون می‌رود، شر در آن چیزی است که از دهان بیرون می‌آید.

بعد از نوشیدن، حال مرد جوان کاملاً خوب شد. ولی کمی از کیمیاگر می‌ترسید. رفتند و بیرون چادر نشستند و به تماشای مهتاب که ستاره‌ها را رنگ‌پریده می‌کرد پرداختند. کیمیاگر که متوجه حال خوش او شده بود گفت:

- بنوش و کمی خوش باش. همانطور که یک جنگجو قبل از رفتن به جنگ استراحت می‌کند، استراحت کن ولی بخاطر داشته باش که قلب تو در جایبست که گنجینه تو قرار دارد. و تو باید گنجینه‌ات را بیابی تا همه آنچه را که در مسیرت یافته‌ای معنایی پیدا کند.

«فردا شترت را بفروش و یک اسب بخر. شترها خائن هستند، هزاران کیلومتر راه می‌روند بدون اینکه هیچ نشانه‌ای از خستگی در آنها ظاهر شود. بعد ناگهان به زانو درمی‌آیند و می‌میرند. اسبها کم‌کم خسته می‌شوند. و همیشه می‌دانی حقد را از آنها توقع داشته باشی. و چه زمانی ممکن است بمیرند.»

شب بعد، مرد جوان با اسب به در خیمه کیمیاگر آمد. کمی صبر کرد تا کیمیاگر رسید، سوار بر اسب و بازی شکاری روی شانه چپ. کیمیاگر به او گفت:

- حیات را در صحرا به من نشان بده. تنها کسی که حیات را در صحرا پیدا کند، خواهد توانست گنج را هم در آن بیابد. روی شنها براه افتادند، مهتاب آنها را در نور خود غرق کرده بود. مرد جوان با خودش فکر کرد: من مطمئن نیستم که حیات را در صحرا پیدا کنم، صحرا را آنقدر نمی شناسم که موفق شوم. خواست برگردد و موضوع را با کیمیاگر در میان بگذارد ولی از او ترسید. به مکان سنگلاخی که شاهینها را دیده بود رسیدند حالا فقط سکوت بود و باد. مرد جوان گفت:

- موفق به یافتن زندگی در صحرا نخواهم شد، می دانم که وجود دارد ولی نمی توانم آنرا پیدا کنم. کیمیاگر پاسخ داد:

- زندگی به سوی زندگی جذب می شود.

مرد جوان منظور او را فهمید. بلافاصله، افسار اسب را رها کرد و اسب به میل خودش به گردش میان سنگ و شنها پرداخت. کیمیاگر او را در سکوت تعقیب می کرد و اسب مرد جوان مدت نیم ساعت به این ترتیب پیش رفت. درختان خرماي واحد دیگر تشخیص داده نمی شد، فقط روشنایی بی نظیر آسمان و صخره هایی که چون نقره می درخشیدند به چشم می آمد. ناگهان در مکانی که قبلاً از آن عبور نکرده بودند، اسبش توقف کرد. - در اینجا حیات وجود دارد، من زبان صحرا را نمی دانم ولی اسبم زبان زندگی را می داند.

کیمیاگر

هر دو پیاده شدند، کیمیاگر چیزی نگفت، در حالیکه آرام جلو می‌رفت، سنگها را نگاه می‌کرد. ناگهان توقف کرد و با احتیاط خم شد. سوراخی در زمین بود، بین سنگها، کیمیاگر دستش را تا آرنج و سپس تا شانه داخل سوراخ کرد. چیزی تکان خورد آنجا در عمق زمین و چشمان کیمیاگر تنگ شدند پیدا بود که دارد کلنجار می‌رود. دست او با چیزی در داخل سوراخ مبارزه می‌کرد. با حرکتی ناگهانی که موجب وحشت مرد جوان شد، کیمیاگر دستش را بیرون کشید و برخاست، ماری را از دم در دست گرفته بود.

مرد جوان به عقب پرید. مار به شدت به خود می‌پیچید و صدای صفیرش سکوت صحرا را در هم می‌شکست. یک کفچه مار بود که زهرش می‌توانست در چند دقیقه انسان را از پا در آورد.

پسر جوان فکر کرد: باید مواظب نیشش باشید. ولی او که دستش را داخل سوراخ کرده بود، حتماً مار نیش زده بود، ولی ظاهرش کاملاً آرام بود. مرد انگلیسی گفته بود که کیمیاگر دویست سال عمر دارد، پس لابد می‌دانست که با مارهای صحرا چگونه باید رفتار کرد.

کیمیاگر بطرف اسبش رفت و شمشیرش را که به شکل هلال ماه بود از غلاف بیرون کشید و با آن دایره‌ای روی زمین نقش کرد. مار را درون دایره انداخت و جانور فوراً بی حرکت شد.

بعد به مرد جوان گفت:

- نگران نباش، از آنجا بیرون نخواهد آمد. تو موفق شدی حیات را در صحرا کشف کنی، این نشانه‌ای بود که لازم داشتم.

- چرا اینقدر اهمیت داشت؟

- چون اهرام هم در وسط صحرا هستند.

مرد جوان دلش نمی‌خواست چیزی در باره اهرام بشنود. از شب گذشته،

کیمیاگر

دلش غمگین و گرفته بود. جستجوی گنج به معنای رها کردن فاطمه بود. آنوقت کیمیاگر به او گفت که حاضر است راهنمایی او را در صحرا به عهده بگیرد.

- من می‌خواهم در واحه بمانم. من اینجا با فاطمه برخورد کرده‌ام و او بیش از گنجینه برایم ارزش دارد.

- فاطمه دختر صحراست، او می‌داند که مردان باید بروند تا بتوانند بازگردند. او گنجینه خود را یافته است و آن تو هستی. حالا او از تو توقع دارد که آنچه را به جستجویش آمده‌ای پیدا کنی.

- اگر تصمیم به ماندن بگیرم چطور؟

- تو مشاور رؤسا خواهی بود، پول کافی برای خرید گوسفندان و شتران زیادی داری. تو با فاطمه ازدواج خواهی کرد و سال اول خوشبخت خواهید بود. فرا خواهی گرفت که صحرا را دوست داشته باشی و همه درختان نخل را یک به یک خواهی شناخت. خواهی آموخت که چگونه رشد می‌کنند و جهانی را به تو خواهند نمود که دائماً در تغییر است. آنوقت علائم را بهتر خواهی فهمید چون صحرا از همه استادها استادتر است.

«سال دوم وجود گنجینه را بخاطر خواهی آورد. نشانه‌ها با سماجت درباره آن سخن خواهند گفت و تو کوشش خواهی کرد که به آنها اعتنا نکنی. از دانش خود فقط در راه سعادت واحه و ساکنانش بهره خواهی برد. رؤسای قبایل از تو ممنون خواهند شد و شترانت برایت ثروت و قدرت به ارمغان خواهند آورد.

«سال سوم، نشانه‌ها باز هم از گنجینه و «افسانه شخصی» تو حکایت خواهند کرد. شبهای بسیاری را در واحه به پرسه زدن خواهی گذراند و فاطمه غمگین خواهد شد چون تو مسیرت را بخاطر او نیمه کاره رها کرده‌ای. ولی تو باز هم او را دوست خواهی داشت و این عشق دوجانبه خواهد بود. به خاطر خواهی